گفتار سوم بخشِ سوم

خاورمیانه پس از اسکندر

اسکندر که پیشترها سرگذشت کوروش و داریوش و خشیارشا و دیگر شاهنشاهان ایران را از نوشته‌های یونانیان خوانده بود تصمیم داشت که در بابل مراسم تاج‌گذاری به راه اندازد و همهٔ شهریارانی که در اطاعت او بودند در این مراسم حضور یابند و همچون شاهنشاهان هخامنشی در برابرش کرنش کنند و سیاهه‌های باجهای کشورهاشان را به‌او تقدیم دارند، و او خودش را رسماً شاهنشاه جهان اعلام کند و از خودش نسخهٔ دوم شاهنشاهان ایران بسازد.

کوروش در استوانهٔ بابلیِ خویش که پیش از این در جای خود خواندیم، نوشته است که وقتی بابل به‌تسخیر او درآمد شاهانِ سراسر گیتی در بابل به‌حضور او رسیدند و در پیش‌گاهش کرنش کردند.

اسکندر نیز این را شنیده و از نوشته‌های یونانیان خوانده بوده و دلش می‌خواسته که چنان افتخاری را کسب کند. او دربارهٔ شاهنشاهان هخامنشی گزارشها و داستانهای بسیاری خوانده و شنیده بود و اکنون خودش را شاهنشاهی همطراز آنها تصور می‌کرد و به‌بابل می‌رفت تا همچون کوروش بزرگ در آنجا بر تخت شاهنشاهی بنشیند و شاهان و بزرگان را به‌حضورِ خویش بپذیرد؛ ولی شایستهٔ آن نبود که به‌چنین افتخاری نائل شود، و اجل مهلت اش نداد.

مرگ اسکندر

یک غیب‌گوی کلدانی که مورد اعتماد اسکندر و همراهِ او بود، ظاهراً برای آن‌که از وارد شدن اسکندر و سپاهش به‌درون بابل جلوگیری کند و مصیبتهائی بیش از آنچه که تا کنون دیده بودند بر بابلیان نه‌آید، به‌اسکندر پیام داد که از وارد شدن به‌بابل خودداری ورزد وگرنه ممکن است که رخدادِ ناگواری برایش به‌پیش آید.

اسکندر که پابند خرافات بود این غیب‌گویی را باور کرد و در کنار بابل اردو زد، و هر از چند روزی اردویش را از نقطه‌ئی به‌نقطه‌ئی منتقل می‌کرد و همواره در چادر به‌سر می‌برد. پس از یکی دو ماه که در اطراف بابل گذراند، پیش از آن‌که بتواند به‌بابل وارد

شده رسمًا تاج‌گذاری کرده شاهنشاه جهان شود بیمار شد و در خردادماه ۳۲۳ چشم از جهان فروبَست.

اسکندر چندان شیفتهٔ الوهیتش بود که وقتی بر بستر بیماری افتاد و از جانش نومید شد به محرمانش فرمود که چون بمیرد مرگش را از همگان نهان دارند و جسدش را در فرات اندازند تا آب اش‌ببرد، و شایع کنند که اسکندر برای دیدار پدرخدایش به‌آسمان رفته است و مدتی به‌عنوان مهمان در آسمان خواهد ماند سپس برخواهد گشت تا به‌الوهیتش بر جهانِ انسانها ادامه دهد.[1]

این سخنِ او که به‌مثابهٔ «غیبت و انتظار ظهور بود» یک بیان دیوانه‌وار بود که از او سر می‌زد. او سالها تیغ زده بود و صدها هزار انسان را نابود کرده و جهانی را به ویرانی کشانده بود تا برای خودش سلطنتی ابدی بسازد. ولی اینک که هنگامِ چیدنِ ثمرات جنایتهایش بود مرگ به‌او مهلت نداد و او را از همه‌سو احاطه کرد؛ و او که این‌را می‌دید خردش را باخته بود و گمان می‌کرد که او مردنی نیست بل‌که باید به‌آسمان برود و به زودی برگردد. او نمی‌توانست باور کند که اکنون هنگامِ آن‌است که از جهان رخت بربندد و همهٔ آنچه که برای خودش گرد آورده است را رها کند. و چون می‌دید که فرزند شایسته‌ئی ندارد که بتواند میراث او را تحویل بگیرد بیشتر پریشان‌خاطر می‌شد و به‌هذیان گفتن می‌افتاد و ادعا می‌کرد که می‌خواهد سفری به‌آسمان بکند و به زودی برگردد.

ارتقای یک انسان به‌مقام خدایی در فرهنگ یونانی موضوعی باورکردنی و قابل قبول بود. پیش از اسکندر بسیاری از قهرمانان یونانی به‌مقام خدایی رسیده بودند. اگر یونانیان چنین خرافه‌ئی را باور داشتند، اسکندر در ایران بود و بر ایرانیانی فرمان می‌راند که فکر خدا شدنِ انسان در این دنیا را ناشی از خرافات و جهالت می‌پنداشتند، و برای هیچ انسانی فضیلتی جز انسان بودن قائل نبودند، و هیچ انسانی را مقدس نمی‌شمردند، و اگر تقدسی می‌دیدند در مقام و منزلت انسانها بود نه در خودِ انسانها. وقتی اسکندر به‌مشاوران یونانیش فرمود که پس از مردنِ او جسدش را به‌آب افکنند و شایع کنند که او به‌مهمانی پدرش به‌آسمان رفته است و به زودی برخواهد گشت، رخشانک که می‌دانست این اقدامِ جاهلانهٔ یونانی در آینده مورد استهزای مردم جهان خواهد شد، به‌محرمان اسکندر توصیه کرد که چنین کاری نکنند. نوشته‌اند که اسکندر چون متوجهِ مخالفت رخشانک با خدایی خودش شد و دانست که گفته‌های رخشانک بر افسران یونانی تأثیر

---

۱. پیرنیا، ۱۹۲۷، به‌نقل از آریان.

می‌گذارد، از رخشانک به‌خشم شد و با چشمان اشک‌باری بر سرش فریاد کشیده گفت: «سخنان تو چه معنائی دارد؟ آیا جز این است که تو از این‌همه افتخارات که درنتیجهٔ خدا شدنم نصیبم شده است بر من رشک می‌ورزی؟»[1]

اسکندر مقدونی روزی که درگذشت چند ماهی مانده بود تا ۳۲ ساله شود. او از سن بیست سالگی به‌بعد نزدیک به دوازده سال و نیم را در جنگ مدام و مستمر و بر پشت اسپان گذرانده بود که یازده سالش را در جنگ با ایرانیان بود، و هیچ خوشی‌ئی از دنیا ندیده بود. ولی درست در زمانی که می‌خواست ثمرهٔ جهان‌گشاییها و ویران‌گریهایش را بچیند چشم از جهان فروبست.

گزارشها می‌گویند که به‌اسکندر زهری کشنده چشانده بودند و همین‌سبب مرگش شد. و نوشته‌اند که محرک قتل او یک افسرِ بلندپایهٔ مقدونی بنام **آنتی‌پاتر** بود که نیابتِ سلطنت او در اروپا را داشت. مادر اسکندر به‌سبب اختلافی که با آنتی‌پاتر یافته بود (شاید خواسته بوده که زنِ او شود و او نپذیرفته بوده) توطئه می‌چید تا آنتی‌پاتر را از میان بردارد، و پیوسته دربارهٔ او سخنانِ برآغالنده برای اسکندر می‌فرستاد. اسکندر در اثر بدگوییهائی که مادرش برایش می‌فرستاد به‌آنتی‌پاتر بدگمان شده بود و یک‌بار گفته بود که آنتی‌پاتر و پسرش را به‌سختی کیفر خواهد داد، و یک‌بار نیز گفته بود که هر دو را خواهد کشت.

/سرانجام هم مادر و خواهرِ اسکندر بخشی از نیروهای مقدونیه را با خودشان همنوا کرده برضد آنتی‌پاتر شوریدند و او را از مقدونیه بیرون کردند.

آنتی‌پاتر پس از آن به‌یونان رفت. مادر اسکندر که بیم داشت آنتی‌پاتر در یونان نیرو گرد آورَد و به‌مقدونیه برگردد همواره برای از میان برداشتنِ آنتی‌پاتر توطئه می‌کرد و با فرستادنِ پیامهائی به‌اسکندر وی‌را برمی‌آغالید که آنتی‌پاتر خطرناک است و باید که هرچه زودتر او را از میان بردارد.

آنتی‌پاتر به‌توسط پسرش برای پسر دیگرش که باده‌ریزِ (یعنی ساقیِ بزمِ) اسکندر بود زهر فرستاد. اسکندر در اثر نوشیدنِ بادهٔ زهرآلوده که باده‌ریزش به‌او داده بود بیمار شد، و چند روزی چندان درد کشید که همواره فریاد می‌زد که «دشنه به‌من دهید تا خودم را بکُشم و از این درد برهم»، و همواره هذیان می‌گفت و دشنام می‌داد.

مادر اسکندر پس از درگذشتِ او شماری از افسران مقدونی که متهم به‌توطئه چیدن در قتل او بودند را به‌حیله‌های گوناگون توسط دست‌یارانش گرفت و فجیعانه به‌قتل

۱. پیرنیا، ۱۹۲۷، به‌نقل از آریان.

رساند. پسر آنتی‌پاتر که متهم اصلیِ فرستادنِ زهر و برآغالیدنِ برادرش به‌کشتن اسکندر بود را زنده‌زنده در آتش افکنده سوزاند سپس خاکسترش را بر باد داد.[1]

قضای روزگار چنین می‌خواست که مادر داغ‌دیدهٔ داریوش سوم که همچنان در زیرِ اقامتِ اجباری نزد اسکندر نگاه داشته می‌شد چندان زنده بماند تا مرگ اسکندر را که جهانی را با جنایتهایش به‌سوگ نشانده بود به‌چشم خود ببیند. انگار او منتظر بود که مرگ اسکندر را ببیند و از جهان برود تا بیش از آن شاهد درد کشیدنِ قومِ بزرگ و بزرگ‌منشِ خودش نباشد. با مرگ اسکندر بود که او توانست در داغ پسرش داریوش شاه و در داغ شکوهِ از دست‌رفتهٔ ایران عزیزش و در داغ صدها هزار ایرانیِ پاک‌نژاد که به‌دست این جوانِ خشن کشتار شده بودند، و درداغِ شهرهای شکوهمند و زیبائی که به‌دست اسکندر ویران شده بودند، و در غم دهها هزار بانو و دوشیزهٔ آزادهٔ ایرانی که گرفتار دستهای یونانیان شده به روسپی مبدل شده بودند، زارزار بگرید و مرگ اسکندر را بهانه کند. مرگ اسکندر به‌او آسوده‌دلی می‌داد و می‌دید که اکنون می‌تواند از این جهان برود. این بانو پنج روز پس از مرگ اسکندر و پس از آن‌که این پنج روز را به‌بهانهٔ مرگ اسکندر و در واقع به‌خاطر فرزندان و قوم و میهنش زاریها کرد از این دنیا رفت.

کس نمی‌داند که دیگری چه اندازه خوش‌بخت و چه اندازه بدبخت است. خوش‌بختی و بدبختی را نمی‌توان با میزانِ جاه و مال و شهرت سنجید. چه بسا نام‌داران و ثروت‌مندان که اندوهانی به‌سنگینی همهٔ کوهها را با خود می‌کشند و دیگران آنان‌را خوش‌بختانِ روزگار می‌پندارند. این بانو که مادر داریوش سوم بود عمری را در اندوه و رنجِ دل به‌سر آورده بود. اَردَشَیر سوم پدر و برادران و برادرزادگان این بانو که مخالفانش بودند را گرفته سر بریده بود. این بانو هفت پسر به‌دنیا آورده بود که همه‌شان در ستیز قدرت کشته شده بودند و تنها بازماندهٔ آنها این داریوش بود که از روزی که به‌سلطنت رسید گرفتار بلای اسکندری شد و روزگار چنین می‌خواست که مادرش شاهدِ شکست و دربه‌دری و مرگِ دردناک او و شاهد اسارت و بدبختی خود و عروسان و نوادگانش، و فراتر از همه شاهد دوران اسارت قومِ بزرگش باشد و درد بکشد و در این درد تاب بیاورَد، و از خدا بخواهد که اگر به‌او این‌همه مصیبت داده است او را چندان زنده نگاه دارد تا مرگ اسکندرِ نزدِ او سیاه‌دل و ستم‌پیشه را به‌چشم خویشتن ببیند.

ما ـ به‌عنوان بازخوانانِ سرگذشتهای ایران و ایرانی که سرگذشتِ دیرینهٔ خودمان

---

۱. همان، ۱۱۲، ۱۱۶ و ۱۱۹. پیرنیا، ۱۹۳۷، به‌نقل از کنت کورث.

است- نمی‌توانیم که در اسکندر هیچ نقطهٔ مثبتی را بیابیم که درخورِ ستایش باشد. او نه باتدبیر نه تمدن‌ساز نه یک شخصیت باعظمت بود. او جوانِ دلیر و مغرور و خشن و کینه‌ورز و خرافه‌باوری بود، و جز این هیچ نبود. او یک افسر ویران‌گر شبیه چنگیز و هولاکو بود. غربیها اگر اسکندر را می‌ستایند برای آن است که او غرب را از انزوای تاریخی به‌در آورد، درهای ثروتهای ایران و خاورمیانه را بر روی اروپا گشود، و در اروپا تحول چشم‌گیری را ایجاد کرد که باعث شد اروپا قدرت بگیرد و در آینده نیز در خاورمیانه ماندگار شود و با تاراج کردن خیرات خاورمیانه بر قدرت اقتصادیش بیفزاید. کسی که باعث شد که اروپا تا ۹ سدهٔ دیگر بر بخش غربی خاورمیانه (اناتولی و شام و مصر) تسلط داشته باشد همین اسکندر بود.

اسکندر سربازِ خشن و متهوری بود که آرزوهای دور و درازی در سرِ خویش داشت ولی -چنان‌که دیدیم- شایسته نبود که آرزوهای خویش را برآورده کند. او ویران‌گر و انسان‌ستیز بود. ویرانیهائی که او در ایرانِ به‌آن شکوه و عظمت و پیشرفت برجا نهاد چندان بود که هیچ‌گاه التیام نیافت. تنها کارِ اسکندر آن بود که اروپا را از انزوائی که در آن می‌زیست بیرون آورد و به‌درون جهان متمدن کشاند.

یورشِ اسکندر به‌همان اندازه که به‌تمدن ایران و خاورمیانه و کلیت تمدن جهان لطمه زد، به‌همان اندازه به‌اروپا خدمت کرد. با یورش اسکندر به‌ایران ثروتهای خاورمیانه به‌سوی اروپا سرازیر شد و تحولی غیرمنتظره را در اروپا ایجاد کرد. از این‌رو مردم اروپا حق داشتند که او را به رغم همهٔ مفاسد و رذایلی که داشت بستایند و از او شخصیت برجسته و -به‌ناحق- همپایهٔ کوروش و داریوش ترسیم کنند.

هنوز هم در میان نویسندگان غربی بسیار اند کسانی که اسکندر را می‌ستایند، ولی نمی‌دانند که چرا او را می‌ستایند جز این‌که او یک غربی بوده است. ستایشی که اینها از اسکندر می‌کنند جز نشانهٔ تعصبِ قومی نیست. اینها نیز همچون ترکانی‌اند که چنگیزخان را می‌ستایند؛ زیرا چنگیزخان نیز با ویران کردن ایران و تمدنِ ایرانی همان خدمتی به‌ترکانِ بیابانی کرد که اسکندر با ویران کردن تمدن خاورمیانه به‌اروپائیان کرد.

باری، اسکندرکه رؤیای خدا شدن را در سر می‌پروراند، پس از آن‌که کشور بزرگ هخامنشی را به ویرانی کشاند، بی‌آن‌که فرصت باید تا به‌سرزمینهای پهناوری که گرفته بود سروسامانی دهد با درد و حسرت و ناکامی رخت از جهان بربست. او گرچه یک سرباز بی‌باک و خستگی‌ناپذیر بود، ولی مردی نبود که برای اداره کردن آفریده شده باشد، و حتّا

از اداره کردن سربازان خودش نیز ناتوان بود، و در مواردی دیدیم که همواره برایش دردسر درست می‌کردند. او هرجا را می‌گرفت به‌یک سردار مقدونی وامی‌گذاشت تا با سپاهیانش مستقر شود و دست به‌تعدی و تجاوز و کشتار و تخریب و تاراج بزند. در همهٔ مدتی که او مشغول ایران‌گشایی بود افسرانش در نواحی فتح‌شده مشغول تاراج و مقابله با شورشهای مردم بودند و دمی آسودگی نداشتند. آنها چندان که باید و شاید دارای تدبیرِ سیاسی هم نبودند که از مردم ستم‌دیده و سوگ‌زده اندکی دل‌جویی کنند شاید به‌پایه‌های حاکمیتشان استحکامی بخشند.

ایرانیانْ پیش از اسکندر بیش از دو سده جهان متمدن را به‌شایستگی بی‌مانندی اداره کردند و در همهٔ این دوران از اقوام زیرِ سلطه‌شان تمجید و ستایش دریافت می‌کردند. ایرانیانْ مردِ عمل بودند و با کردارشان از تمدن بشری پاس‌داری کردند، آن‌هم چه جانانه پاس‌داری‌ئی که نظیرش را تاریخ جهان به‌چشم ندیده است. نظم و ثبات و امنیتی که شاهنشاهان ایران در سرزمینهای زیرِ سلطه برقرار کرده بودند زبان‌زدِ مردم جهان بود، و یونانیان که آن‌همه شیفتهٔ خودشان بودند وقتی می‌خواستند از نظم و انضباط سخن بگویند «قوانین پارسی» و «قانون شاهی» را مثل می‌آوردند. این عبارتی است که در بسیاری از نوشته‌های نویسندگان یونانی به‌چشم می‌خورَد.

لشکرکشیِ اسکندر به‌ایران برای یونانیان ثابت کرد که جهان را نه با تئوری بل‌که با عمل می‌توان اداره کرد. وقتی اسکندر قدم به‌خاک آسیا نهاد معلوم شد که آن‌همه تئوریهای سیاسی که افلاطون و ارسطو ساخته بودند به‌دردِ هیچ چیزی نمی‌خورَد جز آن‌که در میدانهای آتن برای جمعیتِ بی‌کاره بخوانند و تحسین شنوند و جایزه بگیرند؛ و این تئوری‌سازان قامت برافرازند که این مائیم که چنین چیزهائی را نوشته‌ایم؛ و همشهریهاشان که هیچ افتخاری را نمی‌توانستند در جهان کسب کنند به‌این لفاظیهای بی‌ثمر که به‌درد ادارهٔ جامعه نمی‌خورد به‌عنوان تنها افتخارات خویش ببالند که این مائیم که چنین سخن‌ورانی داریم. جهان‌سازانِ ایرانی در آن‌زمان حق داشتند که بگویند یونانیان نه مرد عمل بل‌که مرد لفاظی‌اند و جز لفاظی هنری ندارند و خطبه کردن و لفاظی را افتخار می‌پندارند، و به‌گفتهٔ کوروش ـ که پیش از این خواندیم ـ در میدانها دور هم گرد آیند و برای همدیگر دروغ ببافند ولافِ گزاف بزنند.

درگیریِ سرداران مقدونی بر سر تعیین جانشین اسکندر

اسکندر دربارهٔ جانشینیِ خودش هیچ رهنمودی به‌سردارانش نداده بود. شاید علت این غفلتِ اسکندر از آنجا ناشی می‌شد که او می‌پنداشت کسی در میان سردارانِ سپاهِ او وجود ندارد که شایستهٔ جانشینیِ او باشد، و شاید هم حسادتِ او مانع این کار شده بود. در تئوری سیاسیِ او جز او که خدای آسمانی در روی زمین بود کسی شایستهٔ پادشاهی نبود، و کسی از سردارانش نیز همچون او خدازاده نبود که بتواند جای خالی او را پس از او پر کند. شاید او وقتی به‌محرمانش گفت که می‌خواهد به‌سفر آسمانی برود و به زودی بازخواهد گشت (به‌غیبت خواهد رفت و به زودی ظهور خواهد کرد) حقیقتًا این‌را از روی عقیدهٔ قلبیش می‌گفت، و به راستی باور کرده بود که خدا شده است و جاویدان خواهد ماند.

از این‌که یونانیان در آن‌زمان بیش از حدِ تصورِ ما خرافه‌باور بودند گزارشهای بسیار در دست است. شاید هم اسکندر واقعًا پیش خودش یقین داشت که خدا شده است و مردنی نخواهد بود. در عقیدهٔ یونانیانِ آن‌زمان هرچه خدا در یونان وجود داشت همه‌شان در اصل افرادی از بشر بودند که به‌دلایلی تبدیل به‌خدا شده بودند و تا جاویدانْ خدا می‌ماندند. به‌همین دلیل هم بود که آن خدایان همهٔ اوصاف انسانی از قبیل کینه و رشک و حسد و نفرت و خودخواهی و هوس داشتند با یکدیگر به‌جنگ می‌شدند و حتّا به‌انسانها (به زنان و پسران) تجاوز جنسی می‌کردند.

اسکندر هم بنابر این عقیدهٔ خرافاتی می‌پنداشت که او به‌یکی از خدایان تبدیل شده است و برای همیشه خدا خواهد ماند؛ و اکنون اگر در حال مرگ است یک دوران استحاله را می‌گذراند و پس از این استحاله به‌یکی از جاویدانان تبدیل خواهد شد و به‌زمین برخواهد گشت تا به‌سلطنتِ ابدیش ادامه دهد.

سرداران او که همچون خودش تندخو و خشن بودند، روز مرگش پیرامون لاشه‌اش برای دست‌یابی‌به مقام او به‌جان یکدیگر افتادند. یکی از سردارانش به‌نام **پردیکاس** مدعی شد که اسکندر انگشتریِ خودش را که مُهر رسمی او بوده به‌او سپرده است (شاید آن‌را در یکی از لحظات بی‌هوشی اسکندر از انگشت اسکندر دزدیده بود)، و با این ادعا می‌خواست بگوید که اسکندر او را برای جانشینیِ خودش بر دیگران مقدم داشته است. این سردار پیشنهاد کرد که یونانیان یک فرمانده برای خودشان برگزینند و منتظر باشند تا

جنین شش‌ماهه‌ئی که **رخشانک** در شکم دارد به‌دنیا آید تا او را به‌جای اسکندر بنشانند.[۱] پردیکاس انتظار داشت که چون مقدونیان بشنوند که اسکندر انگشتریش را به‌او سپرده است خواهند پذیرفت که حتمًا در نظر داشته که او را نایبِ سلطنت خودش کند، و از این‌رو او را به‌فرماندهی‌شان برگزینند و او در آینده به‌عنوان نایبِ جنین رخشانک بر خاورمیانه سلطنت کند.

اسکندر پسری نیز از **برسینه** (بیوهٔ پارسیِ ممنون) داشت که البته فرزندِ نامشروع بود، زیرا او برسینه را در دمشق مورد تجاوز قرار داده سپس او را همخوابهٔ غیرشرعی خویش کرده بود. اسکندر نام این پسر را **هراکلیوس** گذاشته بود. یکی از سرداران مقدونی که نمی‌خواست پردیکاس را در چنان مقامی ببیند که نیابت سلطنت را به‌دست داشته باشد به‌افسران مقدونی پیشنهاد کرد که هراکل را شاه کنند. اما سخنان این مرد با فریادهای اعتراض‌آمیز هواداران پردیکاس روبه‌رو شد و کار به‌دست و گریبان شدنِ هواداران دو طرف انجامید. سردار دیگری به‌نام **بطلمیوس** ضمن مخالفت با هردو گفت که مقدونیان هیچ‌گاه راضی نخواهند شد که پسر یک زن ایرانی را، چه پسر رخشانک باشد و چه برسینه، پادشاه کنند؛ زیرا اگر چنین شود مقدونیان باید در آینده دیگرباره غلام کسانی شوند که اسکندر آنها را غلامانِ ما کرده است. پیشنهاد بطلمیوس آن بود که یک شورای سلطنت متشکل از افسران بلندپایه تشکیل شود.[۲]

یکی از افسرانِ هوادار پردیکاس به‌جمع افسران پیشنهاد کرد که نظر پردیکاس را بپذیرند؛ ولی افسر دیگری به‌نام **ملی‌آگر** به‌پا خاسته گفت که پردیکاس با ادعای این‌که می‌خواهد سرپرست جنین رخشانک باشد در حقیقت برآن است که خودش شاه شود. او گفت که اگر هم شخص اسکندر انگشترش را به‌پردیکاس داده باشد تا او نایبِ وی شود، اینک مقدونیان باید با این یک نظرِ اسکندر مخالفت ورزند. او گفت که یونانیان چون به‌قصد تاراج اموال ایران به‌اینجا آمده‌اند اکنون باید هرچه اموال در خزانه‌های اسکندر در ایران وجود دارد را میان خودشان تقسیم کنند و به‌یونان برگردند. او حتّا سربازان و افسران را تشویق کرد که هرچه زودتر دست به‌این کار بزنند، و خودش شمشیرش را برگرفته برای این اقدام به‌راه افتاد. این مرد بیش از دیگران طرف‌دار یافت و بیشینهٔ یونانیان آماده شدند که با او بروند و اموال را برداشته به‌یونان برگردند.

---

۱. کورتیاس، ۱۰، ۶/ ۱ـ ۹.

۲. همان، ۱۰ـ ۱۵.

یکی از مقدونیان چون اوضاع را سخت متشنج دید فریاد برآورد که مردم نباید اسلحه بکشند و درگیر جنگ با خودشان شوند. این افسر پیشنهاد کرد که **آریدائوس** برادر اسکندر را به‌شاهی برگزینند و در ایران بمانند. ملی‌آگر به‌خاطر از میدان به‌در کردنِ پردیکاس با این پیشنهاد موافقت کرد و رفت و دست آریدائوس را گرفته به‌درون چادر آورد و به‌افسران متنازع گفت: «این میراث‌برِ حقیقیِ سلطنت اسکندر است». پیشنهاد با موافقت بخش بزرگی از سپاهیان روبه‌رو شد و از اطراف شعار برخاست که «آریدائوس شاه است».[۱]

این آریدائوس پسر نامشروع فیلیپ مقدونی از یک روسپیِ معروف شهر لاریس بود و از نظر عقلی عقب‌افتاده بود. ملی‌آگر و هوادارانش در آن روز این جوانِ نیمه‌خُل را، با لقب فیلیپ سوم، شاه کردند و رخت پادشاهی اسکندر را که رخت شاهنشاهان ایران بود بر تنش پوشاندند و بر تخت شاهنشاهان اش‌نشاندند.

ملی‌آگر چون می‌ترسید که پردیکاس و هوادارانش نگذارند تا کاری که کرده است به‌سامان برسد، به‌آریدائوس (اکنون شاه فیلیپ) گفت که فرمانِ بازداشت و اعدام پردیکاس را صادر کند وگرنه او به زودی قدرت را از دست وی بیرون خواهد کشید.

آریدائوس کسانی را برای دست‌گیری پردیکاس فرستاد، ولی پردیکاس و هوادارانش سلاح برگرفته آمادهٔ مقابله شدند. پردیکاس چون خبر شد که برآغالندهٔ بازداشت او ملی‌آگر بوده است گفت: «من ملی‌آگر را خواهم کشت». و به‌سواره‌نظام که زیر فرمانش بودند فرمود تا برای حمله به‌قصدِ دست‌گیری ملی‌گر آماده شوند.

ملی‌آگر شاه را سوار بر یک پیلی کرد و پیاده‌نظام را در برابر پردیکاس به‌صف درآورد.

پردیکاس برای آن‌که به‌ملی‌آگر و شاهش زهر چشم نشان دهد ۳۰۰ تن از افسرانی که روز پیش با پیشنهاد ملی‌آگر همراهی نموده بودند را از میان سپاهیانش بیرون کشیده به زیر پای پیلان افکند، و همه‌شان درجا کشته شدند.

ملی‌آگر دانست که با تکیه بر پیاده‌نظام نخواهد توانست که ازپسِ پردیکاس برآید، و اگر بجنگد به‌کشتن خواهد رفت. لذا بهترین‌راه را در فرار دید و خودش را به‌معبدی رسانده نهان شد؛ ولی به زودی مردانِ پردیکاس او را یافتند و زیر شکنجه کشتند.

پردیکاس پس از فرار ملی‌آگر سپاهش را به‌حرکت درآورده بابل را گرفت. او جلسهٔ

۱. همان، ۱۶-۲۴ و ۷، ۱-۷.

مشورتی از افسران تشکیل داد. چون هرکدام از افسران خواستار امتیازی برای خودش بود، در این جلسه پس از آن‌که توافق رفت که آریدائوس شاه بماند و پردیکاس سرپرست رخشانک و جنینش باشد، کشور پهناور هخامنشی که اسکندر گشوده بود به‌چندین پاره تقسیم شد و هر ناحیه به‌عنوان ملک شخصی (تیول) به‌یکی از سرداران رسید. مصر به‌بطلمیوس داده شد، مقدونیه و یونان به‌آنتی‌پاتر رسید، و قرار شد که شمال آفریقا تابع مقدونیه باشد؛ شام و فینیقِیّه سهم افسری به‌نام لیومیدون شد؛ کیلیکیه نصیب فیلوتاس شد؛ لیکیه و فریگیه به‌انتیگون رسید؛ کاریَه و لیدِیَه به‌کاساندر و مِناندِر رسید؛ بخش کرانه‌یِ اناتولی بر دریای ایژه سهم افسری به‌نام لِئوناتوس شد؛ نیمهٔ شرقی اناتولی شامل کَت‌پَتوکَه و تراپیزونت سهم اومِن شد؛ و تراکیه به‌لیسیماخوس داده شد. ماد جنوبی نیز در این تقسیم‌بندی برای افسری به‌نام فیتون در نظر گرفته شد.[۱]

چون‌که قرار شد که بقیهٔ سرزمینهای شرقی در دست همان افسرانی بماند که توسط اسکندر تعیین شده بودند، بخش شمالی ماد (که از آن‌پس نام آتَرپاتیکان گرفت) در دستِ همان رئیس قبایل آترپاتیک ماند که یونانیان نامش را «آتَرپات» نوشته‌اند؛ پارت و هیرَکانیَه نیز در دست یک سپه‌دار محلی منصوبِ اسکندر ماند؛ باختریه و سُغد در دست پدر رخشانک ماند که منصوب اسکندر بود. بابل و بقیه ایران نیز به‌برادر اسکندر -درواقع به‌پردیکاس- تعلق گرفت.

در میان این جدالها و تقسیم میراث، جسد اسکندر شش روز در چادرش بر روی زمین ماند، و گرچه به زشتی متلاشی می‌شد کسی فرصت نیافت که برای دفن او اقدامی کند. کنت کورت نوشته که «گویند که جسد متلاشی نشده بود، ولی من این‌را باور ندارم».

پس از آن، بطلمیوس که مالکِ مصر شده بود استخوانهای اسکندر را با خودش به‌مصر برد و در ممفیس دفن کرد؛ و چند سال بعد که پایتخت را به‌اسکندریه انتقال داد جسد را نیز به‌اسکندریه برد.[۲]

به‌رغم این تقسیمِ میراث بازهم پردیکاس از توطئهٔ رقیبانش می‌ترسید، و بیم داشت که کسانی از افسران مقدونی به‌حمایت از زنِ دیگر اسکندر -یعنی استاتیرا دختر داریوش سوم- برخیزند و به‌بهانهٔ این‌که او وارث تاج و تخت پدرش داریوش است و شایسته‌ترین کس برای جانشینی اسکندر است سرپرستیِ استاتیرا را به‌دست گیرند و او را (پردیکاس

۱. همان، ۸/۷-۹/۱۸.
۲. همان، ۹/۱۹-۲۰.

را) از میدان به‌در کنند. او کسانی را مأمور سربه‌نیست کردن استاتیرا کرد، و لاشه‌های استاتیرا و خواهرش را در یک چاه متروک افکند و آن‌را با خاک انباشت. سپس شایع کرد که رخشانک بر استاتیرا رشک می‌ورزیده و از پردیکاس خواسته که او را بکُشد؛ و پردیکاس او را به‌خاطر خشنودیِ رخشانک کشته است.[۱]

جنگهای داخلی بیست و دو سالهٔ سرداران مقدونی

مقدونیان و یونانیان که در آغاز به‌قصد غارت ثروتهای افسانه‌یی ایران با اسکندر همراه شده بودند پس از آن‌که میراث وی‌را میان خودشان تقسیم کردند نتوانستند که با هم کنار آیند و به‌نزاع افتادند و همهٔ کشورهای پیشین هخامنشی را از باختریَه تا یونان و از مَک‌گُران تا مصر در آشوبی بی‌سابقه فرو بردند و آسایش را از همهٔ مردم این سرزمینها سلب کردند و تلفاتی را بر مردم فلک‌زدهٔ منطقه وارد آوردند که به‌مراتب بیش از تلفاتی بود که ویران‌گریها و تاراجهای اسکندر به‌بارآورده بود.

در میان این جنگهای درازمدت و خونینْ بسیاری از سرداران اسکندریْ یکدیگر را کشتار کردند. بطلمیوس که مصر را داشت درصدد برآمد که شاهِ بزرگ شود. پردیکاس به‌قصد برکنار کردن او به‌مصر لشکر کشید ولی شکست یافت و کشته شد (سال ۳۲۲). پس از او فیتون که مادِ جنوبی را داشت و در همدان بود به‌عنوان سرپرست آریدائوس و اسکندر کهتر (پسر رخشانک) انتخاب شد. ولی در این میانْ جنگهای شدیدِ سردارانی که هرکدام خواستار شاهیِ خودش بود در شام و اناتولی جریان داشت؛ و پس از آن‌که چند تنی از آنها در درگیریها به‌کشتن رفتند و معلوم شد که هیچ‌کدام قدرتِ برتر ندارد و اگر وضع به‌این منوال پیش برود همه‌شان به‌کشتن خواهند رفت، باب گفت‌وگو را گشودند و در جلسه‌ئی که بخشی از افسران در محلِ «تِریِ پَرادَیس» (سه باغستان) در همسایگیِ شرقیِ حلب در شمالِ شام برگزار کردند آنتی‌پاتر به‌نیابت سلطنت برگزیده شد؛ و فرمان‌دهی نیروهای مقدونی در اناتولی به‌آنتیگون واگذار شد و مأمور شد که نیروهای اومن را در هم شکَنَد و اومن و افسران همدستش را دست‌گیر و اعدام کند.

آنتی‌پاتر به‌مقدونیه رفت و آریدائوس و رخشانک و پسرش اسکندر کهتر را به‌مقدونیه برد تا از دست‌رس رقیبانش به‌دور باشند و باز کسی قد نه‌افرازد که خودش را سرپرست آنها بنامد. اما آنتیگون پس از شکست دادنِ اومن و متحدانش در اناتولی

---

۱. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۲۰.

درصددِ از میان برداشتنِ آنتی‌پاتر افتاد و برآن شد که خودش را شاهِ بزرگ کند.

در میان جنگهای داخلی، برخی از سردارانِ مقدونی، با این عقیده که اسکندر به‌آسمان رفته و خدایی می‌کند و به زودی برخواهد گشت و پادشاهی جهان را به‌دست خواهد گرفت، برای خودشان یک پیکرهٔ مرمرینی از اسکندر ساخته بر تخت زرینِ جواهرنشان نهادند و عبادت کردند و شاه‌خدا نامیدند و به‌انتظار ظهور او نشستند تا از آسمان به زیر آید و دیگرباره سلطنت را به‌دست گیرد.

حتمًا اینها همان کسان بودند که خودِ اسکندر به‌آنها گفته بود که قصد دارد به‌آسمان سفر کند و برخواهد گشت. شاید اینها پیشِ خودشان می‌پنداشتند که اگر از پادشاهی جز اسکندر اطاعت کنند وقتی اسکندر از آسمان بازگردد همه‌شان را مورد مؤاخذه و مجازات قرار دهد؛ وگرنه دلیلی ندارد که گروهی افسر بلندپایه از یک انسان مرده بت بتراشند و او را خدا بنامند و بگویند که او به زودی از آسمان به زیر خواهد آمد و پادشاهی خواهد کرد.

انسان باید واقعًا بی‌خرد یا خردسوخته باشد که بپندارد کسی که مرده است در این دنیا زنده خواهد شد (رجعت خواهد کرد) و به زندگی ادامه خواهد داد. نظریهٔ مذهبیِ «رجعت» که هنوز در جاهائی از خاورمیانه بازمانده و وارد احادیث دینی برخی از مذاهب اسلامی نیز شده است ریشه‌اش در همین خرافاتِ دیرینه است.

درسال ۳۱۹ پ‌م آنتی‌پاتر که در مقدونیه بود از دنیا رفت و افسری به‌نام **پولِس پرخون** به‌نیابتِ سلطنت رسید. کاساندر و بطلمیوس و لیسیماخوس و آنتیگون که هرکدام خواهان پادشاهی برای خودش بود با پولیس پِرخون به‌مخالفت برخاستند. کاساندر به‌یونان لشکر کشید و با پولِس پِرخون وارد پیکار شد. در این میان پسر پولِس پِرخون به‌ضد پدرش برخاست و او را برکنار کرد و خودش نیابت سلطنت را به‌دست گرفته به‌جنگ با کاساندر ادامه داد.

در اناتولی نیز درگیریهای خونینی میان سرداران مقدونی ازسر گرفته شد.

جنگ قدرت در مقدونیه نیز به‌شکل دیگری ادامه داشت. در سال ۳۱۷ پ‌م آریدائوس را المپیاس (مادر اسکندر) سر به‌نیست کرد و خودش را شاه نامید. او درصدد نابودگری مخالفانش برآمد و بیش از صد تن از سرداران اسکندر را در مقدونیه به‌عناوین گوناگون توسط دسته‌های ویژه‌اش (سربازانِ گم‌نامش) ترور کرد.

کاساندر در همین سال پسر پولِس پِرخون را در یونان شکست داد و بر بیشینهٔ یونان دست یافت، و برای آن‌که ادعای سلطنت مقدونیه کند خواهرِ اسکندر را به زور به‌عقد

ازدواج خویش درآورد، رخشانک و پسرش را در مقدونیه زیر اقامت اجباری قرار داد و به‌جنگ المپیاس -مادر اسکندر- برخاسته او را در سال ۳۱۶ پ‌م شکست داده اسیر و زندانی کرد و به زودی به‌گونهٔ فجیعی در زیر شکنجه کشت.

آنتیگون پیروزیهای درخشانی در اناتولی به‌دست آورده قدرتِ بسیار زیادی به‌هم زده بود و رقیبان قدرت را تهدید به‌نابودی می‌کرد.

کاساندر و لیسیماخوس با هم متحد شدند و در سال ۳۱۵ به‌قصدِ نابودگریِ آنتیگون برضدِ او وارد جنگ شدند.

در این جنگها **سلوکوس** که بابل را در اختیار داشت از آنتیگون حمایت می‌کرد؛ ولی بر سرِ بهره کردنِ اموالِ تاراجي که به‌خزانهٔ بابل وارد شده بود میان او و آنتیگون اختلاف افتاد، آنتیگون قصد نابودگریِ او کرد، و سلوکوس اموال خزانهٔ بابل را برداشته به‌مصر گریخته به بطلمیوس پیوست.

در یونان پسر پولِس پرخون که هنوز نیمه‌توانی داشت در سال ۳۱۴ کشته شد.

در سالهای ۳۱۴ تا ۳۱۱ جنگهای آنتیگون با کاساندر و لیسیماخوس به‌شدت ادامه داشت بی‌آن‌که هیچ‌کدام از دو طرف پیروزیِ نهایی به‌دست آورَد.

فینیقیه در دست دیمیتریوس پسر آنتیگون بود. بطلمیوس در سال ۳۱۲ لشکر آراست تا از راه غزه و فلسطین به‌فینیقیه برود و فینیقیه را از دیمیتریوس بگیرد. ولی پیش از آن‌که او به‌فلسطین رسیده باشد دیمیتریوس خاک فلسطین را به زیر پا نهاده قصد او کرد. در غزه میان دیمیتریوس و بطلمیوس جنگ خونینی درگرفت، پنج‌هزار یونانی به‌کشتن رفتند، دیمیتریوس با شکست گریخت، افراد خانواده‌اش اسیر شدند. پس از آن فینیقِیّه به‌دست بطلمیوس افتاد.

سلوکوس نیز با مردانش در این لشکرکشیْ همراهِ بطلمیوس بود و در این پیروزی سهم داشت. او پس از آن به‌یاریِ سپاهیانی که بطلمیوس در اختیارش نهاد به‌بابل لشکر کشیده بابل را پس از جنگهای خونینی از دست هواداران آنتیگون بیرون کشید.

نیکاتور که از یارانِ نیرومند آنتیگون بود از ماد به‌بابل لشکر کشید تا سلوکوس را بیرون کند. ولی سلوکوس پیروز شد و نیکاتور گریخت و مردانش به‌سلوکوس پیوستند. سلوکوس پس از آن همدان و خوزستان را گرفت و در بابل مستقر شده خودش را شاهنشاه نامید.

در همین زمان آنتیگون به‌شام لشکر کشید تا آن سرزمین را از دست بطلمیوس بیرون

بکَشد. بطلمیوس شهرهای عکا و یافا (اینک در اسرائیل) را تاراج و تخریب کرد، و پیش از آن‌که آنتیگون با او وارد جنگ شود با اموال بسیاری به‌مصر گریخت.

کاساندر که رخشانک و پسرش اسکندر کهتر را در مقدونیه زیر اقامت اجباری قرار داده بود از بیم آن‌که هواداران آنتیگون اسکندر و رخشانک را آزاد کنند مأمورانی گسیل کرده رخشانک و اسکندر را سر بریدند (۳۱۰ پ‌م). او هراکل پسر ۱۴ سالهٔ اسکندر از برسینه را نیز ترور کرد. در این هنگام از اسکندر خواهری مانده بود که کلئوپاترا نام داشت و در ساردیس می‌زیست. این زن را نیز آنتیگون در ساردیس ترور کرد. مادرِ اسکندر را نیز پیش از این در زیر شکنجه کشته بودند.

این‌گونه، نسل اسکندر مقدونی به‌دست سرداران خودش به‌کلی از جهان وَرافتاد و از افراد خاندانش هیچ‌کس زنده نماند.

در سالهای ۳۰۸ و ۳۰۷ جنگهای آنتیگون در اناتولی ادامه یافت و پیروزیهای درخشانی به‌دست آورد و به‌سال ۳۰۶ خودش را شاهِ بزرگ نامید.

بطلمیوس و کاساندر و سلوکوس و لیسیماخوس، که هرکدام مدعی بود که شاهِ بزرگ است به‌قصد آن‌که آنتیگون را از میدان به‌در کنند با یکدیگر پیمانِ اتحاد بستند، و درعین حال هرکدام درصدد فریب دادن و نابود کردن دیگری بود.

آنتیگون با یک سپاه نود هزاری و نیروی دریایی متشکل از ۱۵۰ کشتی به‌مصر لشکر کشید ولی موفقیتی به‌دست نه‌آورد. نیز، او جزیرهٔ رودس را توسط پسرش به‌محاصره درآورد و یک‌سال آن‌را در محاصره گرفت، ولی رودس سقوط نکرد و سرانجامْ پیمان اتحادی میان سران رودس و آنتیگون منعقد شد.

در درونِ اناتولی جنگهای متحدان با آنتیگون ادامه یافت و همگان تلفات سنگینی دادند. این جنگها بیش از پنج‌سال ادامه داشت و سرانجام در سال ۳۰۱ آنتیگون در غرب اناتولی شکست یافته به‌کشتن رفت. پس از آن لیسیماخوس و بطلمیوس و سلوکوس و کاساندر آسیا و بالکان و مصر را میان خودشان تقسیم کردند. اناتولی تا کوههای توروس نصیب لیسیماخوس شد؛ شام و میان‌رودان و ایران به‌سلوکوس رسید؛ مقدونیه و یونان در دست کاساندر ماند. بطلمیوس هم پادشاه مصر بود و در آنجا رسماً خودش را خدا اعلان کرده بود، و می‌گفت که یک‌بار خدای آسمانی با مادرش درآمیخته است و او پسر واقعیِ خدا است.

این بود نظری اجمالی و گذرا و فشرده به‌کارهای یونانیانی که جهان پهناور هخامنشی

را به‌دست آورده بودند ولی نمی‌دانستند که با آن چه‌کار کنند! و بر سر تقسیم غنایم جنگی با هم در جنگ شدند و ۲۲ سال سراسر آسیای غربی و بالکان و یونان را به‌آشوب و ناامنی کشاندند. و این بود آن نظم نوینی که نویسندگان متعصب غربی می‌گویند که اسکندر مقدونی برای جهان باستان به‌ارمغان آورده بود. او تنها چیزی که برای جهان متمدن آورد تاراج و کشتار و ویرانی و آوارگی و رنج و ذلت بود. او در سال ۳۳۴ وارد خاک آسیا شد. از آن‌زمان تا سال ۳۰۱ یعنی ۳۴ سالِ تمامْ آسیا یک لحظه آرامش نداشت و همواره گرفتارِ جنگ و آشوب بود؛ شهرها تخریب می‌شد، آبادیها ویران می‌شد، اموالْ تاراج می‌شد، دوشیزگان و بانوان به‌اسارت و بردگی می‌رفتند، پسران مورد تجاوزهای جنسی قرار می‌گرفتند، و در هیچ خانه‌ئی امان برای زندگی کردن وجود نداشت. در این ۳۴ سال جهانِ متمدنْ عملاً بی‌شاه و بی‌سرور بود و امورش در دست تاراج‌گران بیگانه‌ئی بود که از غرب به‌آسیا آمده بودند و هیچ هدفی جز تاراج‌گری و گردآوریِ مال در سر نداشتند.

یونانیانْ جهانِ پهناوری را گشوده بودند که شایسته‌اش نبودند و وقتی به‌خود آمدند دیدند که این جهانِ پهناور را باید اداره کرد، ولی نمی‌دانستند که این جهان را چه‌گونه می‌شود که اداره کرد! این بود که به‌این نتیجه رسیدند که اموال و املاک تاراجی را میان خودشان بهره کنند و آسوده بنشینند. اما طبیعتشان آرامش‌پذیر نبود و آمادگی آن را نداشتند که به‌توافقهای خودشان خشنودی دهند، و وقتی توافق کردند که هر سرداری پاره‌زمینی را برای خودش بردارد و مردمش را به‌بردگی بکشانَد، باز هم به‌جان یکدیگر افتادند و همدیگر را در آن جنگهای درازمدتْ نابود کردند.

علت ناتوانی یونانیان در ادارهٔ کشور پهناور هخامنشی که به‌دستشان افتاده بود چیزی جز ناپختگی و بی‌تجربگیِ سیاسی و نارساییِ تئوری سیاسی‌شان نبود. آنها که از نظر سنتی به‌نظام سیاسی کدخدامنشانهٔ موسوم به‌دمکراسی یونانی، و حداکثر به‌نظامی همچون نظام مقدونیه خو کرده بودند، ذهنشان برای تشکیل یک نظام متمرکز و توان‌مند در یک زمین پهناور پرورش نیافته بود؛ از این‌رو هرکدام از سرداران مقدونی خواستارآن بود که بخشی از این سرزمینِ پهناور به‌وی تعلق گیرد تا برای خودش تشکیل حکومت مستقل دهد؛ و از آنجا که هیچ‌کدام به‌سهمی که به‌او می‌رسید قانع نبود، جنگهای داخلی ۲۲ ساله میانشان درگرفت. در این جنگها بیشینهٔ سردارانی که همراه اسکندر به‌ایران یورش آورده بودند، و نیز همهٔ افراد خاندان اسکندر در پی هم به‌کشتن رفتند، و چنان شد که کمتر از دو دهه پس از درگذشتِ اسکندر هیچ فردی نه نرینه و نه مادینه در خاندانِ

اسکندر زنده نمانده بود.

پادشاهی سلوکوس و جانشینانش

سلوکوس یکی از زیرکترین و فرصت‌طلب‌ترین و حیله‌گرترین سرداران اسکندر بود که خوب می‌دانست از موقعیتها بهره‌برداری کند و به‌موقع از خطرها بگریزد و با شکیبایی به‌انتظار فراز آمدنِ فرصتِ مناسب بنشیند. شیوهٔ سیاسیِ سلوکوس به‌جانورانی شبیه بود که شبها از لانه بیرون می‌آیند و در روشناییِ روز به‌درون لانه می‌خزند. او در اواخر عمر اسکندر فرمان‌ده یک لشکر هزار مَردی شد. پس از اسکندر به‌عنوان معاونِ نائب‌السلطنه (معاون پردیکاس) تعیین شد. وقتی پردیکاس به‌مصر لشکر کشید بهترین موقعیت برای از میان برداشتنِ پردیکاس را در پیش روی خودش دید و سربازان پردیکاس را برضد او به‌شورش واداشت و باعث شکست و کشته شدن پردیکاس شد. سپس به‌خاطر خدماتی که به‌آنتی‌پاتر کرد بابل به‌او واگذارشد. در جنگهای آنتیگون و اومن جانب آنتیگون را گرفت سپس بر سرِ بهره شدنِ تاراجهائی که در بابل در اختیار او بود با آنتیگون اختلاف یافت، و چون احساس کرد که خطر آنتیگون متوجهش خواهد شد اموال را برداشته به‌شام و از آنجا به‌مصر گریخت و چند سال نزد بطلمیوس زیست. در جنگهای دیمیتریوس و بطلمیوس در کنار بطلمیوس ایستاد، و پس از آن به‌یاری بطلمیوس به‌بابل برگشت. در بابل نیکاتور را که سردار اعزامی آنتیگون بود شکست داد و غرب ایران (همدان و خوزستان) را برای خودش گرفت. پس از آن واردِ پیمانِ اتحاد سرداران برضد آنتیگون شد، و پس از شکست و نابودیِ آنتیگون خودش را در عراق و خوزستان و همدان بی‌رقیب یافت. از آن‌پس به‌نبرد با دیگر سردارانِ اسکندری در پارس و ایرانِ مرکزی و شمالی و شرقی همت گماشت و آنان را یکی پس از دیگری از میان برداشت و سلطنتی تشکیل داد که از مدیترانه تا مَک‌کُران و سیستان گسترده بود.

اما این مردِ دلیر و باتدبیر نیز گرچه خوب می‌جنگید و حیله‌گر و زیرک بود، جهان‌داری را نمی‌دانست و سلطنتش به‌معنای واقعی نمی‌توانست که سلطنت باشد.

از سال ۳۱۲ که سلوکوس به‌بابل برگشت فلات ایران برای مدت ده سال میدان جنگهای شدید سرداران اسکندر بود که در نقاط مختلف ایران استقرار داشتند. طرفِ برتر در این جنگها سلوکوس بود که پیوسته پیروزمند درمی‌آمد، و طرف بازنده ایرانیانِ رنج‌زده‌ئی بودند که آبادیهاشان پیوسته تاراج می‌شد تا هزینهٔ این جنگها تأمین شود، و

زنان و دختران و پسران به‌اسارت می‌رفتند تا ابزار لذت شهوانی یونانیان گردند، و شهرها تخریب می‌شد تا رقیبان متقابل نتوانند که از آنها به‌عنوان پایگاه مقاومت و مبارزه استفاده کنند.

چون اسکندر در زندگی کوتاهش هیچ سری از هخامنشیان را در ایران باقی نگذاشته بود که فردا برخیزد، در این سالها مقاومتهای اندکی که از سوی برخی از دردمندان ایرانی در گوشه و کنار کشور ابراز می‌شد، بیش از آن‌که نتیجه‌ئی بدهد برای مردم رنج‌زده آتش‌سوزی و کشتار و تخریب می‌آورد و بر دردهای مردم افزوده می‌شد. اگر در جائی آذرگاهی یا معبدی یا مرکز علمی‌ئی باقی مانده بود در این سالها به‌دست سرداران مقدونی تخریب شد و ازبین رفت. اگر در گوشه‌ئی مغی یا هیربدی هنوز زنده بود به وسیلهٔ اینها دست‌گیر و کشته می‌شد تا هیچ شخصیتی که از دین و دانش چیزی بداند در جهان نباشد و همهٔ ایرانیان در بی‌خبری کامل بمانند و بندگان چشم و گوش بسته برای یونانیان گردند.

سلوکوس تا سال ۳۰۱ پ‌م سراسر فلات ایران را از چنگال کلیهٔ سرداران مقدونی بیرون کشید و یک سلطنت سراسری -اما نیم‌بند- تشکیل داد که همهٔ سرزمینهای شرقی شاهنشاهی هخامنشی را شامل می‌شد و در شرق با هندوستان همسایه بود، و ادارهٔ آن به‌دست پادگانهای متفرق مقدونی سپرده شد که در همه‌جای کشور برقرار بود.

سلوکوس وقتی رسمًا شاه ایران و بابل و شام شد افسانه‌ئی رواج داد مبنی بر این‌که خدازاده و از نژاد آسمانی است، و رسمًا -همچون استادش اسکندر- ادعای خدایی کرد. این افسانه می‌گفت که شبی‌از شبها اپولون از آسمان به زیر آمده با مادر سلوکوس آمیزش کرد و حلقه‌ئی زرین را به‌عنوان هدیه به‌آن زن داد و از این آمیزشْ نطفهٔ سلوکوس بسته شد. بنابر این، سلوکوس تخمهٔ اپولون می‌شد و تخمهٔ پدرش نبود. سلوکوس حتّا این حلقهٔ ادعایی را به‌عنوان شاهد به‌یونانیانِ خرافاتی نشان می‌داد تا همه با دیدن آن باور کنند که او به‌راستی فرزند خدای آسمان است و دروغ نمی‌گوید. حتمًا یونانیان با خودشان می‌گفتند که اگر سلوکوس دروغ می‌گوید پس این حلقه که خدا از آسمان آورده و به‌مادرش هدیه داده است چیست؟ این حلقه گواه راست‌گویی سلوکوس بود و ثابت می‌کرد که خدا از آسمان آمده و با مادر سلوکوس همبستر شده و نطفهٔ او از آن همبستری بسته شده است. نوشته‌اند که فرزندان و نوادگان او نیز بعدها این حلقه را با خودشان داشتند.[۱]

جانشینانش (شاهانِ سلوکی) از آن به‌عنوان اثبات ادعای الوهیتشان استفاده

۱. پیرنیا، ۲۰۵۳، به‌نقل از ژوستن.

می‌کردند و همه‌شان خودشان را خدا می‌خواندند و از مردم می‌خواستند که ایشان را عبادت کنند.

این‌گونه، سلوکوس وقتی شاه شد همچون اسکندر خودش را به‌خدا تبدیل کرد و از مردم خواست که او را بپرستند. نوادهٔ او انتیوخوس دوم (۲۶۱- ۲۴۶پ‌م) از این هم فراتر رفته لقب **تئوس** را برای خودش برگزید،[1] که برترین خدای آسمانی و خدای همهٔ خدایان یونان بود. تئوس همان دَیوَ -خدای کهنِ آریایی- بود. این انتیوخوسِ دوم خدای خدایان یونان شد.

بابل در جنگهای مقدونیان به‌کلی ویران شده بود. چون‌که یونانیان نه در شهر ویران شدهٔ بابل بل‌که در پادگانی در شرق بابل و برکرانهٔ غربی دجله استقرار داشتند، سلوکوس نیز در این پادگان مستقر شد و این پادگان با تشکیل سلطنت او تبدیل شهری شد و سلوکوس نام این شهر را **سلوکِیّه** نهاد. ولی چون می‌دانست که دوستش بطلمیوس چشم طمع به‌شام و فینیقِیّه دارد، به‌زودی مرکز حاکمیتش را به‌شام انتقال داد و در پادگان یونانی که بر کرانهٔ دریای مدیترانه -اندکی پائین‌تر از ایسوس- دائر بود اسکان یافت. او این پادگان را به‌شهری مبدل کرد و آن‌را به‌نام پسرش -انتیوخوس- کرده **اَنتیوخِیَه** نامید. این نام در سده‌های بعدی توسط رومیان «انتیوکیه» خوانده شد (زیرا رومیها «خ» نداشتند)؛ و سریانیها آن‌را **اَنتاکِیَه** خواندند و تا امروز همین نام را حفظ کرده است (با تلفظِ عربیِ انطاکیه).

سلطنتی که سلوکوس در خاورمیانه تشکیل داد به‌یک تعبیر نمی‌توان سلطنت به‌مفهوم ایرانیش نامید. سلطنتِ او مجموعه‌ئی به‌هم‌پیوسته از چندده پادگان مستقر در سرزمینهای بیگانه از او بود که تنها کاری که انجام می‌دادند گرفتنِ مالیاتهای اجباری (باج‌گیری به‌زور شمشیر و نیزه) از مردم بومی بود. شمارِ پادگانهائی که او به‌این منظور در فلات ایران تشکیل داد بیش از هفتاد بود که هرکدام یک نام یونانی برخود داشت و ساکنان آنها سپاهیانِ یونانی و مقدونی بودند، و همچون جزایر کوچک و مقتدری در میان دریای جمعیت ایران می‌زیستند و بی‌تردید همگان به‌آنها به‌دیدهٔ دشمن می‌نگریستند؛ زیرا نه ذاتِ آنها ایرانی بود، نه دین آنها و نه خُلق و خویشان. آنها را مردم ایران بیگانگانی می‌شناختند که از راههای دور آمده با زورِ سلاح و ارعاب و هراس‌افکنی نشسته بودند و از مردمْ زورگیری و باج‌گیری می‌کردند و روزگار می‌گذراندند. این مراکز نظامی در یک خطِ

---

۱. همان، ۲۰۷۳.

دراز در درازای جادهٔ بازرگانیِ بین‌المللیِ بلخ- مرو- هیرَکانیَه- ری- همدان- بابل- نصیبین- حران- حلب- اَنتاکِیَه دائر بودند. این پادگانها عملاً حالت دسته‌جات غارت‌گر را داشتند که در نزدیکیهای مراکز تمدنیِ ایران تأسیس شده بودند و پیوسته دست به‌غارت شهرها و آبادیها می‌زدند. آنها با هرچه ایرانی بود ضدیت داشتند و همهٔ آذرگاهها و معابد اناهیتَه را غارت و ویران کردند و چندده سالی که در ایران قدرت داشتند هیچ آذرگاهی را سر پا نگاه نداشتند و کوشیدند که کلیهٔ عناصر مادی تمدن ایرانی را نابود کنند، و هرچه توانستند کردند.

تا زمانی که سلوکوس و جانشینانش (شاهانِ سلوکی) در ایران قدرت داشتند هیچ ایرانی‌ئی اجازه نداشت که نامهائی که یادآور دوران هخامنشی بود را بر فرزندانش نهد؛ و چنان کردند که یاد و خاطرهٔ شکوه هخامنشی از اذهان ایرانیان زدوده شود. به‌کار بردنِ خط و کتابت ایرانی به‌کلی ممنوع کرده شد تا هرچه سبب بقای هویت ایرانی بود نابود شود. نگاه‌داریِ تومارهای کتاب و نوشته برای ایرانیان کیفرش اعدام بود.

جماعات جاگیرشده در پادگانهای یونانی که به‌مرور زمان حالت شهر را به‌خود گرفتند، دو چیز از مردم ایران دریافت می‌داشتند: یکی باج و خراج و دیگری دشنام و نفرین. این‌دو تنها رابطه‌ئی بود که میان آنها با ایرانیان برقرار بود. وجه مشترکی که میان آنها و ایرانیان وجود داشت دشمنیِ متقابلِ آنها با هم بود؛ آنها دشمن ایرانی بودند و ایرانی دشمنِ آنها بود. وجوه اختلافشان با ایرانیان نیز آن بود که اینها کژدین و خرافاتی بودند و ایرانیان مَزدایَسن و خردگرا؛ اینها غیر پایبند به‌اصول اخلاقی و با خلق و خوی یونانی بودند و ایرانیان پایبند به‌اصول والای اخلاقیِ برخاسته از آموزه‌های زرتشت. هیچ چیزی نمی‌توانست که میان اینها و ایرانیان پیوندی ایجاد کند. اینها چنان بدرفتاریهائی با ایران و ایرانی داشتند که هیچ توجیهی برای ماندنشان در ایران باقی نمانده بود؛ یا می‌بایست که ایرانی می‌شدند و در میان مردم ایران گم می‌گشتند یا از میان می‌رفتند. برای ادامهٔ حیاتشان به‌جز ایرانی‌شدن هیچ راهی نداشتند، و این‌راه را در آینده به‌مرور زمان ـ خواه و ناخواه ـ در پیش گرفتند.

یونانیان پس از آن‌که کشور پهناورِ هخامنشی را گرفتند به رغم تلاشهائی که انجام دادند نتوانستند و شایستگیش را نداشتند که از تجاربِ تمدنیِ ایرانیان استفاده کنند. سلوکوس در ایجاد سلطنتِ باثبات در سرزمینهای درون قلمرو خودش ناکام ماند. او در سالهای ۲۸۲ ـ ۲۸۱ با دوست و همپیمان پیشینش لیسیماخوس در جنگ شد و او را شکست

داده کشت و بر اناتولی نیز دست یافت. به‌دنبال این پیروزی برآن شد که به‌مقدونیه لشکر بکشد و مقدونیه را نیز ضمیمهٔ قلمروِ خویش کند؛ ولی وقتی که سوار بر کشتی از تنگه می‌گذشت کسی او را ترور کرده از میان برد. پس از او پسرش انتیوخوس اول که مادرش یک بانوی اسیرشدهٔ ایرانی به‌نام **اپاما** دختر اسپیتمان[1] از مردمِ سغد بود به‌سلطنت رسید و پس از بیست سال درگذشت و جایش را به‌پسرش انتیوخوس دوم داد. در زمان این شاه بود که در باختریَه یکی از سرداران تابع اَنتاکیَه تشکیل یک حاکمیت خودمختار داد. نسل دومِ یونانیانِ پادگانها که در این نواحی می‌زیستند زیرِ تأثیر عناصر فرهنگی و دینهای منطقهٔ کابلستان قرار گرفته آئین بودایی گرفتند و خُلق و خوی مردم منطقه را گرفته از یونانی‌گری بیرون رفتند.

چون‌که سلوکیها پایتخت خویش را از بابل به‌اَنتاکیَه بر کرانهٔ دریای مدیترانه منتقل کردند، به‌علت دور بودن از ایرانِ مرکزی از نفوذشان در ایران کاسته شد و سلطهٔ آنها بر ایران یک سلطهٔ اسمی درحد گرفتن باج و خراج بود که مراکزِ پادگانی انجام می‌دادند. یونانیانِ مستقر در نقاط گوناگونِ سرزمینهای درونیِ ایران به‌تدریج در جوامع ایرانی حل شدند، و در نسلهای بعدی‌شان آنچه از یونانی‌گری برایشان ماند خط و نگارشِ یونانی بود. نمایشها و بازیهای سنتی یونانی هم اینها با خودشان کشیدند و گاه خودشان را با این نمایشها و بازیها سرگرم می‌کردند. اینها را نیز در آینده از دست دادند و ایرانی شدند.

سخن پایانی

گرچه شاهنشاهی هخامنشی با لشکرکشیِ ویران‌گرانهٔ اسکندر مقدونی سقوط کرد، و ثروتهای مادیِ ایران را مقدونیها و یونانیان به‌غارت بردند، و در ایران یک سلطنت یونانی تشکیل شد، و چنان به‌نظر می‌رسید که جهان هِلِنی با همهٔ عناصر تمدنی نامقبول خویش به‌ایران هجوم آورده است؛ ولی به زودی معلوم شد که ایران به‌عنوان یک کشور و ملت در عرصهٔ گیتی پدید آمده است تا زنده و جاوید بماند. تمدنی که در سدهٔ ششم پ‌م در ایران شکل گرفته بود چنان ریشه‌های مستحکمی به‌ژرفای تاریخ دوانده بود که تاریخ هیچ راهی

---

۱. اپاما نامی ایرانی است که از دو بخش تشکیل شده است: «اَپَه»، به‌معنای خواهر بزرگ و عمه (مقایسه شود با زبان بلوچی)، و «ما» به‌معنای مادر. یکی از شهرهای شام به‌این زن منتسب بوده، و بعدها سریانیها آن‌را «افامَه» تلفظ کرده‌اند. نام این شهر در تاریخ ساسانی فراوان به‌میان می‌آید.

جز پاس‌داری از آن را در پیش نداشت. انگاری ایران و تمدن ایرانی با تاریخ گره خورده بود، و ایران و تاریخْ دو روی یک سکه شده بودند که متمم یکدیگر به‌نظر می‌رسیدند، و هیچ‌کدام بدون دیگری نمی‌توانست که مفهوم پیدا کند و دوام یابد.

پیش از دوران هخامنشی تمدنهای بسیاری در خاورمیانه پدید آمده و از میان رفته یا استحاله شده بودند. پس از دوران هخامنشی نیز تمدنهای یونانی و رومی مدتی در خاورمیانه در پی هم میدان‌داری کردند. اما هیچ تمدنی در خاورمیانه به‌ماندگاریِ تمدن ایرانی نبود.

مرزهای ایران از یورش اسکندر تا سدهٔ حاضر دگرگونیهای بسیاری را به‌خود دید؛ قوم ایرانی بارها و بارها مورد یورشهای مشابه از سوی بیگانگانِ ایران‌ستیز قرار گرفت که هرکدام به‌تنهایی کافی بود که نام و نشان یک قومی را از صحنهٔ روزگار بزداید.

اما ایرانی با تکیه بر تمدن و فرهنگِ ریشه‌دارش، به‌شیوهٔ خاصِ خودش، با صبوری و دَردکشی و بُردباریِ بی‌مانندش، در هر فراز و نشیبی پابرجا ماند، و آن سرزمینی که هستهٔ مرکزی ایرانِ تاریخی را تشکیل می‌داد بر روی نقشهٔ جغرافیا دست‌نخورده با قی ماند، و در هر شرایطِ غالب و مغلوبِ تاریخی سهمِ شایستهٔ خودش را در تمدنِ خاورمیانه ایفا نمود.

اهمیت تمدن ایرانی که در شاهنشاهی هخامنشی به‌شکوه رسید زمانی آشکار می‌شود که آن‌را با تمدنهای کهن و پیشینه‌دار و چندین هزار سالهٔ میان‌رودان و مصر مقایسه کنیم. تمدن میان‌رودان پس از تشکیل شاهنشاهیِ هخامنشی در تمدن ایرانی حل شد؛ تمدن مصر که در همهٔ دوران هخامنشی هویت خودش را حفظ کرده بود با تسلط یونانیان رو به زوال نهاد و تا سدهٔ نخست پ‌م از عرصهٔ گیتی محو شد و جایش را به‌تمدن رومی داد؛ فرهنگ و زبان مصر فنا شد و به‌دیگر فرهنگهای استحاله‌شدهٔ خاورمیانه پیوست به‌گونه‌ئی که جز گورستان تمدن مصر ـ یعنی بناهای متروکِ معابد و مقابر که با مرور سده‌ها در زیر لایه‌های شن نهان شدند تا در سده‌های اخیر دوباره ظهور کنند ـ هیچ نشانی از آن برجا نماند. حتّا نامِ سرزمین مصر نیز پس از اسکندر در زمرهٔ نامهای فراموش‌شدهٔ تاریخ درآمد و نام یونانی گرفت.

ایرانی از زمانی که به‌عنوان یک قوم در صحنهٔ تاریخ و جغرافیا ظاهر شده بود دارای خصوصیات ویژه‌ئی بود که دوام ابدی او را تضمین می‌کرد. روحیهٔ ایرانی یک روحیهٔ تَحَمُّل‌پذیر و مُداراگر بود که وجود زبانها و فرهنگها و افکار و اندیشه‌ها و ادیان گوناگون را در کنار خودش تحمل می‌کرد، به‌آنها احترام می‌نهاد و با آنها سازگاری می‌نمود.

این خصیصه‌ئی بود که از آئینِ آزاداندیش مَزدایَسنَه برآمده بود و در همهٔ اقوام جهانْ ویژهٔ ایرانی بود. در اثر همین تحمل‌پذیری و سازگاری بود که قوم ایرانی، با روحیه‌ئی باز، بخش عظیمی از عناصر تمدنی کهن خاورمیانه را اقتباس کرد و تمدنِ تلفیقی‌ئی را ساخت که عمدهٔ عناصرِ مادیِ تمدنهای کهنِ خاورمیانه را درخود داشت.

یک جنبه از تجسم مادی این تلفیق را می‌توان در بنای کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر به‌خوبی متَجَلّی دید. در این بناها که در کلیتِ خویش ایرانی بودند، معماری و هنر مصری و آشوری و بابلی را دوشادوشِ یکدیگر می‌بینیم که در هماهنگی شگفت‌انگیزی بنائی ایرانی را به وجود آورده‌اند که از همهٔ آنها متمایز است و دارای ویژگی خاص ایرانی است.

پس از آن‌که سپاه اسکندر بر ایران تسلط یافت و ایران را از سروران و بزرگان و مردانِ کار و سیاست و دین تهی کرد، قوم ایرانی با همین روحیهٔ سازگاریش و با بردباریِ ماهرانه‌اش، هم وجود سلطه‌گران بیگانه را در میان خویش تحمل کرد و هم هویت و موجودیت خویش را حفظ کرد. کمتر قومی در جهان بوده است که این‌چنین جانانه بتواند در برابر اقوام مهاجم و مسلط پایداری ورزد و هویتِ تاریخیِ خود را حفظ کند. در اثر همین سازش و تحمل‌پذیری بود که یونانیانِ سلطه‌گر و تعصب‌گرا را ـ که در اثر تنگ‌نظریِ قبیله‌یی‌شان خودشان را محور آفرینش می‌پنداشتند و هر قومِ بیگانه را بربر (یعنی وحشی و بی‌فرهنگ) می‌نامیدند ـ زیرِ تأثیر فرهنگ و آداب و رسوم خویش قرار دادند، و به‌مرور زمان در خودشان حل کردند و به‌شکل خودشان درآوردند.

ایران نه تنها با یونانیان بل‌که پس از آن با هر قوم مهاجم دیگری که به‌مراتب از یونانیان تواناتر و پرعددتر و ویران‌گرتر نیز بودند همین کار را کردند؛ و این‌را دربارهٔ خزش عرب، و پس از آن در پیوند با خزش اقوام ترک به‌درون ایران خواهیم دید. این خصیصه‌ئی است که ویژهٔ قوم ایرانی است، و ما قوم دیگری را در جهان سراغ نداریم که در همهٔ فراز و نشیبهای تاریخی توانسته باشد که سرزمینش، و هویت تاریخی و فرهنگ قومیش را به‌این شایستگی حفظ کرده باشد و هر مهاجمِ قدرت‌مندی را در خودش حل کرده باشد.

اسکندر ایران و خاورمیانه را ویران کرد، ولی کمتر از بیست سال پس از مرگِ او حتّا یک‌تن از افراد خاندان او در جهان نماند. کشور و مردم مقدونیه نیز در آینده چنان از صحنهٔ جغرافیای جهان گم شدند که ما اکنون به‌طور دقیق نمی‌دانیم که مقدونیه در کدام

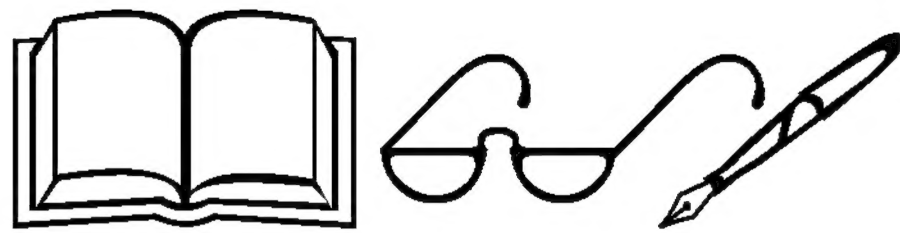
نقطه از اروپای شرقی قرار داشته است، و ما نمی‌دانیم که بازماندگان قوم مقدونی را در کجا می‌توان یافت. کشوری که اکنون نام ساختگیِ مقدونیه بر خودش نهاده است ارتباطی با سرزمینِ مقدونیه‌ی باستانی ندارد.

بخشِ بزرگی از مردم یونان و مقدونیه پس از لشکرکشیِ اسکندر به‌جهان پهناور و پربرکتِ خاورمیانه منتقل شده در ایران و میان‌رودان و مصر و شمام پراکنده شدند به‌گونه‌ئی که ازآن‌پس نسبت اندکی از آنها در سرزمین اصلی خودشان ماندگار شدند.

این‌گونه، آن آرزوئی که گزینوفون در نوشته‌های خویش کرده بود که چرا یونانیان در یک سرزمینِ تنگ و کم‌روزی چپیده‌اند و به‌سرزمینهای پهناور خاورمیانه منتقل نمی‌شوند (و آن‌را در جای خود خواندیم) پس از اسکندر تحقق یافت.

این‌را نیز ناگفته نگذرم که گروه بزرگی از ایرانیان که پس از شکست ایسوس و سقوط شام و فینیقیه از شام گریخته بودند وارد اناتولی شدند. شهریارِ کت‌پتوکه شمالی که در این زمان یک پارسی به‌نام **آریاآرَتَه** بود (یونانیان آریارات گفتند) اینها را به‌کت‌پتوکَه دعوت کرد. او اکنون خودش را شاهِ کت‌پتوکه می‌نامید به‌یاری اینها سراسر کت‌پتوکَه را از دست رقیبان قدرت بیرون کشید و یک پادشاهیِ نوین هخامنشی را در نیمهٔ شرقی اناتولی تشکیل داد که با آذربایجان و ارمنستان هم‌مرز بود. آریاآرَتَه کوشید که سرزمینهای غرب اناتولی را نیز از دست بیگانگان مقدونی بیرون بکشد، ولی این تلاش که در میان درگیریهای شدید سرداران اسکندری انجام گرفت کام‌یاب نشد.

مردم کت‌پَتوکَه از قبایل دلاورِ ایرانی‌زبانِ گوم‌مِری بودند که ضمن سخن از پاشاهی ماد آنها را شناختیم. این کشور برای همیشه از دست‌برد هلنی‌ها مصون ماند و تا پایان دوران هلنی استقلال خویش را حفظ کرد. در بخش بعدی که در آغازِ دفترِ دوم خواهد آمد، به‌مناسبتِ پیش‌آمدها و رخدادهای تاریخی، به کت‌پتوکَه و شاهانش و نقشی که در تاریخ تمدن ایرانی داشتند برخواهیم گشت، و خواهیم دید که آنها در زمانی هم رقیبان سرسختی برای امپراتوری نوپای روم بودند و درصدد افتادند که رومیان را از اناتولی بیرون برانند.



{پایان دفتر اول. دنبالهٔ مطالب در دفتر دوم خواهد آمد}